

سکندر بد و گفت گامی نبرد
 سواد و مروست دست از می
 و گریه که بیند زمین سیاه
 و گریه پیر جهان دیده گفت
 حجابیت وزیر قطب شمال
 حجابیکه ظلمات شد نام او
 هر آنکس که ز آب حیوان خورد
 اگر باورت نماید از من سخن
 ملک از تشویش آن گفتگوی
 پسرید از دکان سیاهی کجا
 ز ما تا مان بوم راه اندیست
 پوشه دیدگان چشمه خوشگوار
 در بار که سوی ظلمات کرد
 پوشه منزلی چند در کار دید
 جهانی روان دید لشکر کش
 زمان راز لشکر در آن کو چکا
 سویش مرغ ارعنان تا فتند
 بهر خشکیسار یکد خسر رسید
 بی خضر گفتی در آن راه بود

گر کان سیاهی بر آن آب خورد
 جهان آب و معنی جان نقرای
 همه چشمه کز مرگ وار و گنگا
 که بیرون ازین فرمای نهفت
 در چشمه پاک و آب زلال
 روان آب حیوان ز آرام او
 حیوان خوران جهان جان برد
 پسر از دگر زیر کان کهن
 پیدا آمد اندیشه حجت و جو
 نماینده بنمود کز دست راست
 ازین ره که سپودی از دویست
 نطلمت توان یافتن صبح و
 بر متن سپه امرعات کرد
 ز لشکر بسی خلق پیار دید
 جهانی و گر خاص برودش
 بازار محشر همه ماند
 بازار لشکر گوش فیتند
 بارید باران گیار بر مید
 همانا که خود خضر پادشاه بود

فرد سواد و مروست دست از می
 سواد و مروست دست از می
 سواد و مروست دست از می
 سواد و مروست دست از می

نیز ظلمات بجای خود باشد روان از آرام او گفته یعنی از حجابی آرام ظلمات
 در این جهان عبادت انبیا
 در این جهان عبادت انبیا
 در این جهان عبادت انبیا
 در این جهان عبادت انبیا

از انوشیروان میگویند چنانکه قطره است در کلام
 در همین نظادنی دعای حضرت زکریا
 علی السلام است
 از انوشیروان میگویند چنانکه قطره است در کلام
 در همین نظادنی دعای حضرت زکریا
 علی السلام است

از آن جهت است تا بزرگی لفظ غار در این
 در این لفظ غار معرب خواهد بود این
 از آن جهت است تا بزرگی لفظ غار در این
 در این لفظ غار معرب خواهد بود این

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
 یکی غار که بود نزدیک شت
 بنه بر چه با خود گران در شتند
 از آن جمع کا بنجاشده جایگز
 بن غار خواهدش نگهبان شت
 کسانیکه سالاران کشورند
 چو شد و دیگران لشکر بقیاس
 بی چند بگزید عیار و شش
 دلیر و تنومند و سخت استخوان
 بفرمود تا هیچ بیمار تو سپر
 که پیر کهن گز بود سا خورد
 شستند پیران جوانان شدند
 جهان خسرو از مردم آن با
 بره بردن لشکرش پیش دست
 همه نوشته ره ریشیرین و شور
 دو سپه سپه سوی ظلمات اند
 باند ز نقش همان گفته
 چون که ره رفت سوی شمال
 ز قطب خاک روشنائی نمود

صوبی دوران تا سخن پیش کرد
 که لشکر که خسرو آنجا گذشت
 بنزدیک آن غار بگذاشتند
 شدان بوم ویران عمارت نزد
 بنام آن بن غار بلغار گشت
 چه زاده شاه اسکندرند
 در آن ره نباشند منزل شناس
 کماندار سختی کوش و سخت گش
 فکیبنده و زورمند و چون
 نگردد و در آن راه جنبش پذیر
 زوشواری منزل اید بدرد
 ره دور بی راه دهان شدند
 طلب کرد کارا گمی بهوشیار
 دو منزل به منزل بیلبند
 روان کرد بر پشت است و سوار
 بران ماندگان نایب بافتن
 که جای چنین است ناخستگی
 گذرگاه خورشید را گشت حال
 برآمد فرو شد بیک خط زود

عظمت بران در زمان ششمینده می ماند
 و پیش از آن غار عظیم بود چنانچه لفظ
 معنی بجای معصوم یعنی بزرگی
 بدوی لایق نیاید و اندک این
 از آن جهت است تا بزرگی لفظ غار در این
 در این لفظ غار معرب خواهد بود این
 از آن جهت است تا بزرگی لفظ غار در این
 در این لفظ غار معرب خواهد بود این

عظمت بران در زمان ششمینده می ماند
 و پیش از آن غار عظیم بود چنانچه لفظ
 معنی بجای معصوم یعنی بزرگی
 بدوی لایق نیاید و اندک این
 از آن جهت است تا بزرگی لفظ غار در این
 در این لفظ غار معرب خواهد بود این
 از آن جهت است تا بزرگی لفظ غار در این
 در این لفظ غار معرب خواهد بود این

نما دادند و از ریب علم نیست سراسر خضعی قطعی شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی

سجانی رسیدند که از آفتاب
چنان راند لشکرهای شراب
خط استوا بر افق سر نهاد
زمین از هوار و شنائی نمود
سو عطف گاه زمین بختند
ز یک سو سیاهی بر آورد و حرف
همی بر داین ره بر بختند
چو گشت اندک اندک پر کار و راه
چنین تا گذر که سجانی رسید
سیاهی پیدا در کنج راه
فرماند خسرو که تدبیریت
سگالش نمودند کارا گمان
درون رفت شاید بهر آن که
بچاره گری هر چه میشتافت
چو آمد شبان نیم روشن یار
را شفت گردون چو زنجیری
شدان راه از موسی بار یکتر
به بنگاه خود هر کس رفت باز
نرسد و جوانی جو اندود بود

ندیدند پیش از جهانی دراب
که میکش بر مرفت می جبت آب
میانجی بقطب شمال امتیاد
حجاب سیاست سیاهی نمود
در آن سایلین ایت از وقتند
و گر سو گذر بسته در یایی شرف
یک سوز پر کار چرخ بلبند
بهر دوری دوری تر گشت نور
که یکباره شد روشنی بایدید
جهان خوش نباشد که گرو سیاه
نمایند رسم این راه کیمت
که است این سیاهی ججا نهمان
باز آمدن ره که آرد بدست
سبامان چاره کسی ره نیافت
سیر مشک بر خود کرد و اختیار
بزنگی بدل گشت کشمیری
ز تاریکی شام تا ریکیت
در اندیشه آن شغل اچاره ساز
که روش شدی مهر پرورد بود

نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی

نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی
نیز در مصلک انهار و در سراسر قطب و سراسر شمالی

کوه بود که از روی آن کسی را
 نماند که در دست بهای پیر
 کوه بود که از روی آن کسی را
 نماند که در دست بهای پیر
 کوه بود که از روی آن کسی را
 نماند که در دست بهای پیر

زینج منس هر زمان ناله
 که ناید زیر آن کسی سوی راه
 چو سباز نالنده از بوی سیب
 چو دیگر کسان سنج یا قوت را
 بنرخ ره آوردش را و روه بود
 در آمد باندیش سر گشتنگ
 وزین در سخن باو می غار کرد
 ز سخنی گشتی سست میان شده
 که بهنجار خود را نداند قیاس
 برون آمدن را نداند که چون
 که هست اندین پرده راز
 بدان تا برون آورد راه را
 که زادون همان باشد او را
 سرش باز بر بند حالی سجا
 بپوشند تا بنگر و مادرش
 و نه سجا بر رفتن مشتاب او ند
 بود ماویان پیش و بر سپاه
 برون آورد ره بهنجار پیش
 بدین چاره شاید برون آمدن

پدروشت پیری نو دساله
 در آن روز اول که فرمود شاه
 جو امر و بود از پذیرنا شکیب
 بگمده است آن پیر فرقت را
 بصندوق زادش نهان کرده بود
 در آن شب که از راه برگشتنگ
 جوان آن در بسته را باز کرد
 کزین آمدن شه پشیمان شده است
 ز تاریکی آمدنش راه را س
 تواند درون رفت پیر مهنون
 جو امر و را پیر ویرینه گفت
 چو هنگام رفتن رسید شاه را
 یکی ماویان بایش تنگت
 چو زاده شود گره باو پای
 هاسجا که باشد بریده سرش
 دل ماویان زو تباب او ند
 چو آید که باز گشتن ز راه
 بگوید سو گره نقر خویش
 از آن راه بی رهنمون آمدن

سر او از جهت از نندون سیاهی
 در سینه اش توده منظر ابست
 یعنی آن جوان که در بسته بود
 خود را همراه آورده بود و بنظم
 آن جوان صندوق با باز کرده
 در میان آورد و با خود
 در بعضی در راه او را
 نفع و مقدر و غیره
 یعنی که غم و غم
 کشیدن که غم و غم
 کشتن چنان شد
 کوه از تاریکی آمدن بهنجار
 با چو چو بزرگ و خاندان
 و نیک و نیک و نیک
 و نیک و نیک و نیک

با چو چو بزرگ و خاندان
 و نیک و نیک و نیک
 و نیک و نیک و نیک
 و نیک و نیک و نیک

کسی که در خواب دیده که از او خبری نماند
 و در آن خواب کسی را ندیده که از او خبری نماند
 این خواب است از آنجا که در خواب کسی را ندیده که از او خبری نماند
 و در آن خواب کسی را ندیده که از او خبری نماند

جوان کین حکایت شنید از پدر
 سحرگر که مشکین پرند طراز
 بفرموده تا نقیبان بار
 کشته بستجوی کند ز نمون
 بیاید بر شاه گیتی فروز
 یکا یک یلان جمله برخواستند
 شهنشاه بنشست با آئین
 ز هر گونه چاره می ساختند
 شاه افسون هر کس خریدار
 جوانی خردمند و آهسته راه
 حدیثی که از پیر و انا شنید
 چو شنید شد و پذیرا شد
 بدو گفت کار زاده مرد جوان
 تو این دانش از خود نیندختی
 اگر بگفته آبا و کردی بگنج
 جوان گفت گرزینهارم و بی
 بدو گفت شد او دست زینهار
 جوان گفت میگویمت است راست
 شهنشه چو فرمود روز سخت

بچاره گری رشته ریافت
 بدیامی عودی بدل گشت از
 بهر کس کنند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده راهی بر
 ازین تیره شب پرنمانندوز
 بز قناری شاه بشتافتند
 بر رفتن شده هر کی را می زن
 و گریان فسونی بر انداختند
 در چاره هر کس بیدار
 سخن راند ز اندیشه رهنگار
 بچاره گری کرد و شه را پدید
 بنزد خرد جای گیر آمدش
 چنین ای از خود زون چون توان
 بگور است تا از که آموخته
 و گریه بگر گفتن ای برنج
 کنم مجمل از بار هوج سخته
 بگور است که خود شوی رنگار
 که این دانش از رای ابایی است
 که ناید بره پیر ناتن دست

بهر کس کند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده راهی بر
 ازین تیره شب پرنمانندوز
 بز قناری شاه بشتافتند
 بر رفتن شده هر کی را می زن
 و گریان فسونی بر انداختند
 در چاره هر کس بیدار
 سخن راند ز اندیشه رهنگار
 بچاره گری کرد و شه را پدید
 بنزد خرد جای گیر آمدش
 چنین ای از خود زون چون توان
 بگور است تا از که آموخته
 و گریه بگر گفتن ای برنج
 کنم مجمل از بار هوج سخته
 بگور است که خود شوی رنگار
 که این دانش از رای ابایی است
 که ناید بره پیر ناتن دست

۲۵۶

درین فصل فرخ ز نو تها من
 گز از زنده و همتان چنین نوشت
 سکن در تبار کی آورد سکه
 نه یعنی کزین فصل زین کلید
 کسی کاب حیوان کند جای خویش
 نشیننده حوضه آب گیر
 سکن در چو آهنگ ظلمات کرد
 عنان کرم سوی سیاهی
 چنان داد فرمان ان راه
 شتابنده ننگی که در زیر داشت
 بدان تباران ترک تازی کند
 یکی گوهر شن ادا اندر خاک
 بدو گشت کین راه پیش و پس
 جریده بهر سو عنان تاز کن
 کجا آب حیوان بدارد فرغ
 بخور چون تو یابی بنیک آخری

بدان آب روشن به کن مرا | او دین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکن در فریادها ت طلب ب حیات

درین فصل فرخ ز نو تها من
 گز از زنده و همتان چنین نوشت
 سکن در تبار کی آورد سکه
 نه یعنی کزین فصل زین کلید
 کسی کاب حیوان کند جای خویش
 نشیننده حوضه آب گیر
 سکن در چو آهنگ ظلمات کرد
 عنان کرم سوی سیاهی
 چنان داد فرمان ان راه
 شتابنده ننگی که در زیر داشت
 بدان تباران ترک تازی کند
 یکی گوهر شن ادا اندر خاک
 بدو گشت کین راه پیش و پس
 جریده بهر سو عنان تاز کن
 کجا آب حیوان بدارد فرغ
 بخور چون تو یابی بنیک آخری

درین فصل فرخ ز نو تها من
 گز از زنده و همتان چنین نوشت
 سکن در تبار کی آورد سکه
 نه یعنی کزین فصل زین کلید
 کسی کاب حیوان کند جای خویش
 نشیننده حوضه آب گیر
 سکن در چو آهنگ ظلمات کرد
 عنان کرم سوی سیاهی
 چنان داد فرمان ان راه
 شتابنده ننگی که در زیر داشت
 بدان تباران ترک تازی کند
 یکی گوهر شن ادا اندر خاک
 بدو گشت کین راه پیش و پس
 جریده بهر سو عنان تاز کن
 کجا آب حیوان بدارد فرغ
 بخور چون تو یابی بنیک آخری

داده و اذات قال فرقه صوفیه
 حقیقته در انوار علم
 درین فصل فرخ ز نو تها من
 گز از زنده و همتان چنین نوشت
 سکن در تبار کی آورد سکه
 نه یعنی کزین فصل زین کلید
 کسی کاب حیوان کند جای خویش
 نشیننده حوضه آب گیر
 سکن در چو آهنگ ظلمات کرد
 عنان کرم سوی سیاهی
 چنان داد فرمان ان راه
 شتابنده ننگی که در زیر داشت
 بدان تباران ترک تازی کند
 یکی گوهر شن ادا اندر خاک
 بدو گشت کین راه پیش و پس
 جریده بهر سو عنان تاز کن
 کجا آب حیوان بدارد فرغ
 بخور چون تو یابی بنیک آخری

این چشمه از آب است که در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها

با اینک پیشینه برودت گام
 نظر با می زحمت زهر سوکنا
 نمیشد لب تشنه با آب حنت
 فرودید خضر آنچه میجست یافت
 چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
 دگر بود هم چشمه نور بود
 چنان بود چون صبح باشد گنگ
 چنان بود که زمه بر افروز بود
 چو سیاه بر دست مفلوح پیر
 چه مانند کی سانم از جوهرش
 هم آتش توان خواندن در اهرام
 بدو چشم او روشنائی گرفت
 که از دیدنش شد دو که گونه حال
 سروتن بدان چشمه پاک
 حیات ابد را سزاوار شد
 می ناب در نقره ناب کرد
 چه شدت دیده بران آب خورد
 بگوید که بان چشمه زندگی
 شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بفرمان شاه خضر خضر خرام
 ز نهج ایشکر یکسوفت او
 چو سیاه است آب از نهفت
 فرورنده گوهر ز دستش بتافت
 دید آمدان چشمه سیم رنگ
 نه چشمه که آن زین سخن و بر بود
 ستاره چگونه بود صبح گنگ
 شب تا ناکاسته چون بود
 ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
 ندانم که از پایی پیکرش
 نیاید ز هر جوی هر آن نور تاب
 چو چشمه خضر شنائی گرفت
 درش گشت شاهان صافی ز لاف
 فرود آمد و جامه بر کند چست
 وز و خور و چند آنکه بر کار شد
 همان خنگ است سیراب کرد
 نشست از بر خنگ صحرانورد
 که تا چون شد اید بفرزندگی
 چو در چشمه یک چشم زدیگری دید

این چشمه از آب است که در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها

این چشمه از آب است که در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها
 و پلاکته‌ها در آن است و در آن باغچه‌ها

بدانست خضر از سر آس که
 ز محرومی او نه از چشم او
 درین داستان و میان کین
 که الیاس با خضر همراه بود
 چو با یکدیگر هم رو دادند
 که شاد سفره بران چشمه سار
 بران نان که بویا تر از مشک بود
 ز دست یکی زان و فزج جابل
 پیچیدند آب فیروزه رنگ
 چو ماهی چنگ بدش ننده بود
 بدانست کان چشمه جا بفر
 بخورد آب حیوان بفر خندگی
 جان بار خود را خبردار کرد
 شکفته شد کلب حیوان گهر
 شکفته دران ماهی مرده بود
 ز ماهی و آن آب گو نشان
 که بود آب حیوان و گر جایگاه
 گرانی رت و شن بین تیره خاک
 چو الیاس و خضر بخور یافتند

که اسکندر از چشمه ماندگی
 نهان گشت آن چشمه از چشم او
 بنوعی و گر گفته اند این سخن
 دران چشمه کو بر گذرگاه بود
 بدان آب چشمه فرود آمدند
 که چشمه کند فرور از خوشگوار
 نمک یافته ماهی خشک بود
 درافت و ماهی آب لال
 که تا ماهی زفته آرد سچنگ
 پرونده را فال فرخنده بود
 آب حیات امزش ریختند
 بقای ابد یافت در زندگی
 که او تیر خورد آب زان بخورد
 کند ماهی مرده را حبانور
 که بر چشمه زندگی راه نمود
 و گرد او تاریخ تازی نشان
 مجوسی و روسی غلط کرده راه
 غلط کردن آب خورش چرباک
 ازان تشنگان روی بر تافتند

لله قوه و به عتد و ...
 تاریخ می باشد ...
 ...

دعا ...
 ...
 ...
 ...

که در اول ...
 ...
 ...

از غلط کردن آنست که در وقت اول از غلطی بیاید و بعد از آن
 بدی در آن است که در وقت اول از غلطی بیاید و بعد از آن
 بدی در آن است که در وقت اول از غلطی بیاید و بعد از آن
 بدی در آن است که در وقت اول از غلطی بیاید و بعد از آن

یکی شد بد بر یکی شد بد شد
 دو چشمه شده آسپا خانه شان
 همیگر دوریج و سخن تبات
 که سیراب تر سبزه از چشم هست
 برو سایه افکند در سایه ماند
 که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
 ولی کم فتد سایه از چشمه دور
 کجا سایه با چشمه آفتاب
 چو از پیر سایه شدان چشمه سار
 که آن هست سوزند و مین است
 چو سایه شده روز بروی سیاه
 که هر کس که مینی نم جان خورد
 چو نوید شد عاقبت با گشت
 که آن سایه خود را بر آن آورد
 بالاید بزوت از دست خویا
 نشد سیر مغز از موهما خام
 که این سنگ را او را با خود غریز
 که این سنگ این سنگ ری بد
 بهم سنگ این سیر گروی و لب

ز شاو ابی کام آن سرگشت
 ز یک چشمه و یا شده ازه شان
 سکندر با مید آب حیات
 سر خویش رهبری از چشمه
 چو روز در جستن چشم اند
 مگر گویی در دل تنگ داشت
 ز چشمه سایه رسد بلکه نور
 اگر چشمه با سایه بودی صواب
 چو چشمه ز خورشید شد خوشکوار
 با چشمه راه سایه بهتر کرد
 فروماند خسرو در آن سایه گاه
 با میدان کباب جوان خورد
 ازان ره که او عمر زد از گشت
 در آن عم که تدبیر چون آورد
 سر و شوی در آن دشت ادب پیش
 همان گفت با کسی گفتمی تمام
 بدو او سنگی که از یک پیشتر
 در آن کوش این جای سنگ است
 همانا گوشوب چندین هوسا

در نظر بر این چشمه که سنگ در آن است
 و نشناختن آب حیات که سنگ در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است
 و ندانند روی بر تافتند و آنکه در آن است

کس که همون این سنگ بدست اری و دنیا را سنگ است ازان گفته که در ظاهر راه بیرون شدن ندارد
 کس که همون این سنگ بدست اری و دنیا را سنگ است ازان گفته که در ظاهر راه بیرون شدن ندارد
 کس که همون این سنگ بدست اری و دنیا را سنگ است ازان گفته که در ظاهر راه بیرون شدن ندارد
 کس که همون این سنگ بدست اری و دنیا را سنگ است ازان گفته که در ظاهر راه بیرون شدن ندارد

تو در میان افکن
 سوزین از روی که
 بیدار است و در دست
 سب و دراز کوبیده بود
 علی و سر مصلحت نهی از شادانده بود

شد سنگ و شهر پار جهان
 نتابنده میشد و مان تیرگی
 یکی یافت از غیب آواز داد
 سکندر که جستاب حیوان ندید
 سکندر بتاریکی آرد شتاب
 دیگر با تعنی گفت کای اهل روم سنگ
 پشیمان بود هر که بر داریش
 اذان هر کس انگند درخت خوش
 میخفت بسی دید شه در نهفت
 حدیث سراسیل و آواز صو
 چو گویند دیگران کان کشاد
 چو با چشم شاه اشنائی نیافت
 سپه نیز بر حکم فرمان شاه
 جهان پویه در راه نوشد که بود
 چهل روز و پیر چورفت از شمار
 برون آمد از زیر آفتاب
 دوید از پی آنچه روزی نبود
 در بنال روزی چه باید دید
 یک تخم کار و سبک برود

سپارنده سنگ و شد زهان
 خطر در دل دور نظر خیرگی
 که روزی بهر کس خطی باز داد
 نجسته بخضر اب حیوان رسید
 ره روشنی خضر باید برابر
 فرزند کی شد این مرد بوم
 پشیمان تر کس که بگذارش
 باز از طالع بخت خویش
 که نتوان از آن نه یکی گفت
 گفتم که ره می شد از راه دور
 اساسی و گر باز نتوان نهاد
 سو چشمه روشنائی شفت
 باز آمدن برگرفتند راه
 جهان ما دیان پیشرو شد که بود
 پدید آمدن تیرگی را کنار
 ز بی آبی اندام خسر و تباب
 چو روزی نباشد و دیدن چو
 تو نشین که خود روزی آید پدید
 بجایون کسی کو ازین بر خورود

سوزین در میان افکن
 سوزین از روی که
 بیدار است و در دست
 سب و دراز کوبیده بود
 علی و سر مصلحت نهی از شادانده بود

تو در میان افکن
 سوزین از روی که
 بیدار است و در دست
 سب و دراز کوبیده بود
 علی و سر مصلحت نهی از شادانده بود

سکندر در بنال روزی چه باید دید
 یک تخم کار و سبک برود
 دوید از پی آنچه روزی نبود
 برون آمد از زیر آفتاب
 چهل روز و پیر چورفت از شمار
 جهان پویه در راه نوشد که بود
 سپه نیز بر حکم فرمان شاه
 چو با چشم شاه اشنائی نیافت
 چو گویند دیگران کان کشاد
 حدیث سراسیل و آواز صو
 میخفت بسی دید شه در نهفت
 اذان هر کس انگند درخت خوش
 پشیمان بود هر که بر داریش
 دیگر با تعنی گفت کای اهل روم سنگ
 سکندر بتاریکی آرد شتاب
 سکندر که جستاب حیوان ندید
 یکی یافت از غیب آواز داد
 نتابنده میشد و مان تیرگی
 شد سنگ و شهر پار جهان

همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود

که روزی خوراند زاندازه
 پس ایندگان بهره بردند
 ز بهر کسان ما بکاریم پس
 همه ده کشا وز یکدیگریم
 بمن ده که می در جوانی خون
 بدو بخت خود را جوان تر کنم

نشاید همه گشتن از بهر خویش
 ز با نمیکه پیشینگان کاشتند
 چو کشته شد از بهر ما چند چیز
 چو در کشتکار جهان بنگیم
 بیاساقی آن می که او گشت
 مگر چون در آن می بان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از ماری

ز ماری آمد اسکندر برون
 که ناید چپ و راستی ز در میان
 چو پر کار بود آخرش باز گشت
 بروشن جهان ه برون بردان
 مراد طلب کرده نایانت
 که روزی بخت تو آن فتن
 که در راه حیوان چو حیوان کرد
 هر حکم ترانده اند هر کس
 به از غرقه آب دریا شدن
 نه ز انسان که از زخم شمشیر
 خند کرد و از خویش افزون بود

چو سیداری بخت شد بر منون
 چنان رهبری کرد آن مایان
 بر آن خاطر روز نخستین گذشت
 چو اقبال شد شاه را کارسان
 سوختی لشکر آمد عنان فتنه
 بنفتادان تاب تافتن
 ز بخیدگره به حیوان بسرد
 چو اندوه آید مشونا سپاس
 بر مینه ز صحرای بصرا شدن
 بر بخد سر از در و سرهای سخت
 ز بخد گلوی که بی خون بود

در این دنیا که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود

از اولی که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود

از اولی که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود
 همه چیز است در این جهان که در این دنیا بود
 دنیا این است که در این دنیا بود

بسی کار که کار مشکله است
 چو بدند لشکره او روز پیش
 همه سنگها سرخ یا قوت بود
 یکی راز کم گوهری دل بدرد
 پیشان شد آنکس که باقی گذاشت
 چو آسود روزی و شش از شتاب
 بیا و ادیش حال آن سنگ خرد
 ترا و طلب کرد و گوش عیار
 ز منتقال پیش انداز من گذشت
 بعد من که پانی بر افروختند
 فزون انداز وزین صید پاره کوه
 شنیدم که خضر انداز و گفت
 کف خاک با او چو گردند بار
 شه آگاه شد زان نمود از غفر
 یکی روز با خا صندگان سپاه
 غلامان زرین کمر و تخت
 همه تا جداران وی زمین
 ز هر شیوه کان بود و پذیر
 ز تاریکی آب حیوان بے

تن اسان کسی کو قودل تر
 نهادند شکی ره آورد پیش
 که ز دیده رازوشنی قوت بود
 یکی راز بی گوهری با دسر
 پیشان ترا آنکس که خود بر داشت
 شد او درین از خورد و خواب
 که پنهان بدان فرشته سپرد
 بسیار سنگش فزون بود با
 بسی سنگ و شت از کوه و دشت
 در و سنگ هم سنگش انداختند
 ز بر تختش هر کسی شد ستوه
 که این سنگ با خاک سازیدت
 هم سنگش رست نام عیار
 که خاکست و خاکش کند میر مغز
 چو مینوی مجلس ارست شاه
 چو سیمین ستون کرد زرین دشت
 دران پایه گشتند زانوشین
 سخن میشد از گوش چرخ پیر
 سخن در سخن میشد از هر کس

بسی کار که کار مشکله است
 چو بدند لشکره او روز پیش
 همه سنگها سرخ یا قوت بود
 یکی راز کم گوهری دل بدرد
 پیشان شد آنکس که باقی گذاشت
 چو آسود روزی و شش از شتاب
 بیا و ادیش حال آن سنگ خرد
 ترا و طلب کرد و گوش عیار
 ز منتقال پیش انداز من گذشت
 بعد من که پانی بر افروختند
 فزون انداز وزین صید پاره کوه
 شنیدم که خضر انداز و گفت
 کف خاک با او چو گردند بار
 شه آگاه شد زان نمود از غفر
 یکی روز با خا صندگان سپاه
 غلامان زرین کمر و تخت
 همه تا جداران وی زمین
 ز هر شیوه کان بود و پذیر
 ز تاریکی آب حیوان بے

این شعر بجز این مضمون
 چو آسود روزی و شش از شتاب
 بیا و ادیش حال آن سنگ خرد
 ترا و طلب کرد و گوش عیار
 ز منتقال پیش انداز من گذشت
 بعد من که پانی بر افروختند
 فزون انداز وزین صید پاره کوه
 شنیدم که خضر انداز و گفت
 کف خاک با او چو گردند بار
 شه آگاه شد زان نمود از غفر
 یکی روز با خا صندگان سپاه
 غلامان زرین کمر و تخت
 همه تا جداران وی زمین
 ز هر شیوه کان بود و پذیر
 ز تاریکی آب حیوان بے

۲۵

بسی کار که کار مشکله است
 چو بدند لشکره او روز پیش
 همه سنگها سرخ یا قوت بود
 یکی راز کم گوهری دل بدرد
 پیشان شد آنکس که باقی گذاشت
 چو آسود روزی و شش از شتاب
 بیا و ادیش حال آن سنگ خرد
 ترا و طلب کرد و گوش عیار
 ز منتقال پیش انداز من گذشت
 بعد من که پانی بر افروختند
 فزون انداز وزین صید پاره کوه
 شنیدم که خضر انداز و گفت
 کف خاک با او چو گردند بار
 شه آگاه شد زان نمود از غفر
 یکی روز با خا صندگان سپاه
 غلامان زرین کمر و تخت
 همه تا جداران وی زمین
 ز هر شیوه کان بود و پذیر
 ز تاریکی آب حیوان بے

این کتاب در بیان اسرار و معانی
 و اسرار و معانی است که در این کتاب
 در بیان اسرار و معانی است که در این کتاب
 در بیان اسرار و معانی است که در این کتاب

اگر نام پیدا کنی نشان
 مگر چون خود راه پاسخ دران
 نصیحت پذیران مانند شاه
 دران شهر با فرخی ما خستند
 خبر باش با دافکار و نهفت
 به وقت آوازی از کو بهار
 میوشنده چون نام خود یافته
 چنان درویدن شدی تا بهور
 رقیبان شه چار با ستند
 چو گردون گردنده لخت
 ز پیکان شه گردش درگاه
 از ان راز جوین پنهان شود
 سبک خاست انگس نشینم
 که رفتند و مانش پاران بچنگ
 بنامیکه پونیده شد اشود
 شتابنده رازان بنیدشت سود
 همی گفت چیزیکه آید بکار
 برمانید خود را بصدر برق زور
 بمانند یاران از دور شکفت

بران گفته کردند و نشان
 برون آید از زیر آن پرده راز
 سوشهر همگ بستند راه
 بجای خود را که خستند
 چنان بود کان مرد ویرینه گفت
 رسیدی بنام کی زان یار
 بر غمت سوکوه بستانم
 کزان ره نگشتی بشهر دور
 نوابی آن پرده نشینان
 فلک منبری خدرا در نوشت
 سیکه را بر فتن شد آموزگار
 کی را بخود خواند بافت ز کوه
 سوافت کوه شد شاد کام
 که در پویه بنامی لختی درنگ
 مگر از این پرده پیدا شود
 فغان میزد و تیرگی می نمود
 بر فتن شده چون فلک بقرار
 شد اواره ز ایشان جویند مود
 از و هر کس عمرتی در گرفت

این کتاب در بیان اسرار و معانی
 و اسرار و معانی است که در این کتاب
 در بیان اسرار و معانی است که در این کتاب
 در بیان اسرار و معانی است که در این کتاب

این کتاب در بیان اسرار و معانی
 و اسرار و معانی است که در این کتاب
 در بیان اسرار و معانی است که در این کتاب
 در بیان اسرار و معانی است که در این کتاب

سازمان داری که در این کار دست بکنی

دردنا که این ایام در این زمان
وقت رفتن بر کوه تافت
کوه تافت با زبان
عزیز که در این ایام
عزیز که در این ایام

که زیرک تر از مادرین ترکتان
برین نیز چون مدتی در گذشت
بیاورد که نوبتی در رسید
هر اسنده گشتند زان و اورد
ت در مایه مردم که مانند با
زبی رانی خود بر راه آمدند
منو در حالت که از مایه
سنگام رفتن در سنگ نبود
ندانم که آواز آن پرده است
چه باره این پرده شایم
زما چند کس کرد بر کوه ساز
چو دیدند کایشان که رفتند کوه
چنین است خود کند پیش
سکندر چو از رقیبان شنید
بدان مرشش انگه نیاز آمد
زحیرت دران کار گشته مان
خبر یافت کان رفتن ناگهان
مثل زو که هر کس که از او بود
چو با کور گیران نداشتند زو

نگر چون شد از ما و کشا و از
تا بید خورشید بر کوه دو
شدا و نیز در نوبتی ناپدید
که کس آن کرد آسمان بیاورد
سخوانند از ان لوح یک پویش از
وزان شهر نزدیک شاه آمدند
سوکوه شد باز نام که
نه امید باز آمدن نیز بود
نوازنده سازان پرده است
ازان پرده اینک دن تا ختم
نیامدی رفتن زان کوه با
که فقیه دشت امید مین کرد
که کوه کوه گیرند زو گاه دشت
سری دید باز آمد شننا پدید
که زو یک تن رفته باز آمد
که عنوان آن نامه کس نخواهد
کسی رست کورا سر اید جهان
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
بپای خود آیند گوران بگور

نظر قندریام ادم که با نذیبا از آنها
بنفخی اندک است کس در این کوه
دردنا که این ایام در این زمان
وقت رفتن بر کوه تافت

سازمان داری که در این کار دست بکنی

دردنا که این ایام در این زمان
وقت رفتن بر کوه تافت

ببینی وقت می خوردن که وقت خوردن است
می پزاید او تر شد قطاب
سری کبند پرواز از سرشت
می پزاید غیبت پیغبت
هو ابجا کنگه که کس باشد

بر کاه قطاب نبی نبی
کو پای خود از هو این زمین
تو جبهه در مقام ما مست
کمال شغف علی لنگی

کمال شغف علی لنگی
تو جبهه در مقام ما مست
کمال شغف علی لنگی
تو جبهه در مقام ما مست

۳۶۹
ببینی وقت می خوردن که وقت خوردن است
می پزاید او تر شد قطاب
سری کبند پرواز از سرشت
می پزاید غیبت پیغبت
هو ابجا کنگه که کس باشد

به پر خود اید ز بالا بر زمین	که تیر خوردن عقاب و لیر
که ملی باوه شادی نباید نمود	بیاساتی ان باوه بر دار زو
ز چنگ اهل رسنگار میم ده	بیک جرمه زان باوه یار میم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بروم

بهر نیک و بد باشد آموزگار سری را بر اردو چرخ بلند برار و سیکه راز ماهی به ماه سراخام بازیش همچو پستی هیچ که سیلی خور و مرکب بد لگام خرمصریان را غلامی کند رسید از همه با کسی نارسید شود آنگه از کار کارا گمان که چون و دران غار رنه بارگاه وزان فارس شهری چو بلغار کرد برار استان مرزا چون عروس برون بر و کشتی آباد بوم سورایت شاه بشنافتند چو دید روی خداوند خویش	شده تا بهم بر ز سه روز کار سری را کند در زمین پای بند در اردو سیکه راز منظر بچاه کند این چنین چند بازی پیش از آن تو سنی به که باشیم رام چو تازی فرس بد بجامی کند جهان در جهان خلق بسیار دید جهان نکستی است که در جهان کنارش چنین شد و درین کارگاه بسی گنج در کار آن غار کرد ز بلغار فرسخ در آمد بر سر و تراخا در آمد بدریای روم بزرگان روم گهی یافتند بشکر آنه جان می کشیدند پسر
---	---

ببینی وقت می خوردن که وقت خوردن است
می پزاید او تر شد قطاب
سری کبند پرواز از سرشت
می پزاید غیبت پیغبت
هو ابجا کنگه که کس باشد

کعبه دیدن کند ایشان را
مرا از جوی پیمان جوهر فروشان
دوشن سوار کرده اند
کلیم در روشن شد تا که شب از راه
جان شبیای مگره و نفیس تین از
سازمان آمدند یعنی سکن
خانکم از راه آوردند
لاذکر

برافروخت چون شب نهم ماه
زیاقوت ظلمات اسکندی
زمین یافت از گنج پوشیده بهر
در و سیم وزر بر زمین بختند
جهان تمکین بر زد در رخ را
بسر بر چو خورشید روشن کلاه
بروم آمدن از آسمان پیش بود
بس از آمدن در بدر یابرد
بر اسود از رخ راه دراز
بهر کشوری نابی برگماشت
مگر بست بر عهد و پیمان او
سو کشور خویش باز آمدند
بر آورد گردن به گردن کشند
بخود هر کس گردن بر کشاد
جز او هیچکس نماند نام
بد و داد گنج سعادت کلید
در حکمت این دوسه باز کرد
نه پیچید گردن بسوی انبری
حساب جهان گشتن از سر گرفت

همه خاک روم از ره او رو شاه
چو یاقوت شد روی هر جوهری
در آتش آمد هم روی شهر
بهشتی زهر قصری از گنجتند
شکستند قفس در گنج را
برج خود آمدت زنده ماه
شاه از روم شد باز زمین خویش بود
چو آبی که ابرش بیالابرد
نشست از بر تخت یونان بنام
دول و امن بهت کشور گذشت
ملوک طواغیت فرمان او
بشریف او سر ناز آمدند
جدا گانه هر یک بجز هر کشته
کنند گردن خود کسی را انداد
بیاد سکن در گرفتند جا
چو شته باز در ملک یونان رسید
ز دانش سپی مایه ساز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری
و گریه از پیغمبر گرفت

عجب که بود و عظمت بکنند
پان ظلمات که اسکندر در اینجا
رشته بود و خیره اشارتین
نوشته که کم او از جوهری
مرا در فیه خواه اسکندر اند
مرا در فیه خواه اسکندر اند
عجب که بود و عظمت بکنند
پان ظلمات که اسکندر در اینجا
رشته بود و خیره اشارتین
نوشته که کم او از جوهری
مرا در فیه خواه اسکندر اند
مرا در فیه خواه اسکندر اند

دو حال فرق زمین و آسمان
عجب که بود و عظمت بکنند
پان ظلمات که اسکندر در اینجا
رشته بود و خیره اشارتین
نوشته که کم او از جوهری
مرا در فیه خواه اسکندر اند
مرا در فیه خواه اسکندر اند

سجده است از نیت او الی کند که در سجده
 و هم ظاهر است که در سجده که در سجده
 اول نیت بود که در سجده که در سجده
 باید خواند که در سجده که در سجده

دو نوبت همان با همان گذشت
 از آن نوبت آن بدکه با دو بوم
 و در نوبت آن بدکه بی راه راه
 جو زمین بنه بکه باز پر و ختم
 سخنهای شیرین در آن نیم درج
 اگر آن دور که یک بر بسته ام
 بیگمای در رشته آرنه باز
 جدا گانه فرست هر چگیری
 همان ساقیان گزارش گمان
 نشینده هر یک روی قیاس
 که در چسبیدن نقش این سخن
 چنان بستم ابریشم ساز او
 بجای که نار استی یافتم
 سخن کان نه بر استی ابرو
 گنجایش پس ای پیر کهن
 غلط گفته را تازه کردم طراز
 چو شغیه زمین بنا مبرست
 و گرنیسه را که بود روزگار
 که خوابنده را سر بر او خواب

یکی شهر و کشوری کوه و دشت
 همسایک بیگاید و ادب مردم
 روان کرد راست بخورشید ماه
 شکر ریز بزمی و گریه خست
 بسی کردم از بکر اندیشه خرج
 بهر مطالعه باز پیوستم
 پیر از دوش در رشته عقد ساق
 ز قانون حکمت بود فتری
 که بر همه نشاندم که امان گران
 چو بر گنج و گوهر گمان پس
 برین لب سدی تک این سخن
 که از زهره خوشتر شد او از او
 بروزیور استی خستم
 بود خوار گر پایه برمه برود
 غلط رانده بود از دست سخن
 برین عذر و اگفتم ان گفته باز
 مرا نیمه عالم آمد بدست
 چنان گویم از طبع استوگار
 برقص او و ما هیانرا و ارب

براعت استهلال و سخنهای مکتب
 سخن قولیه بان ساقیان از نیت باطله
 چنین است که در آخر در کتاب
 می آید در ابتدای شرح معانی
 و آید آن که میگوید و این مورسان
 بود پس در اینجا میگوید که هر یکی
 چنان واقع شده که هر کس که هر یک
 صاحب پس هستند که با او
 در نقطه ضبط حکایت میشود
 این ساقی نامها و طوفا این
 حکایت که در هر دو مقدم
 این کتاب نمی تواند در دلالت
 خصوصیت این دو بیت مطلقا نسبت
 دیگر نیز معنی که در این
 در کتاب است از خودی او آمده
 دان کنایه است از خودی او
 و در چندی از این سخن
 همین سخن است که اقل غیر است
 در این کتاب در طوفا
 تلفظ که در این کتاب
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

۳۷۱
 این کتاب است از خودی او آمده
 دان کنایه است از خودی او
 و در چندی از این سخن
 همین سخن است که اقل غیر است
 در این کتاب در طوفا
 تلفظ که در این کتاب
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

فردا در مرغ را از هوا
بیاغ تو آرا گم ساختم
که ماند بر و سالها نام تو
که زرین کند نقش تو خاسدا
که پیل تو چون پیل محمودیت
خزینه فراوان خلعت بیه
بعمری کجا گوهری سفیدی
چون کم زبان عشق بسیار داشت
ترا باد پاینده فرنگ رای
ولایت ستان باش آفاق گیر
بفتح و گدگ باش فیروز مسند
فزون از همه زندگایت با
بمن ده یکی ساغر و سنجک
مرا شربت و شاه رانوش با
آبه عیلت

بدرین بلبل خسروین کز نوا
من ان بلبلم کزارم تا خستم
نوا سے سرا هم ز ایام تو
بنام تو زبان کردم این نامه
مرا پیل بار از تو مقصود نیست
بخشی تو لی آنگه نوباد کسی
من این نامه را گریز رفتی
همانا که عشقم بدین کار داشت
مراد او توفیق گفتن خدای
از ان پیشتر کاوری در ضمیر
زمان تا زمان از سپهر بلند
جهان پیشخور و جوانیت باو
بیاساقی از جام و بهقان بر
اوران می که جان ابد و هوش باو

بدرین بلبل خسروین کز نوا
من ان بلبلم کزارم تا خستم
نوا سے سرا هم ز ایام تو
بنام تو زبان کردم این نامه
مرا پیل بار از تو مقصود نیست
بخشی تو لی آنگه نوباد کسی
من این نامه را گریز رفتی
همانا که عشقم بدین کار داشت
مراد او توفیق گفتن خدای
از ان پیشتر کاوری در ضمیر
زمان تا زمان از سپهر بلند
جهان پیشخور و جوانیت باو
بیاساقی از جام و بهقان بر
اوران می که جان ابد و هوش باو

بدرین بلبل خسروین کز نوا
من ان بلبلم کزارم تا خستم
نوا سے سرا هم ز ایام تو
بنام تو زبان کردم این نامه
مرا پیل بار از تو مقصود نیست
بخشی تو لی آنگه نوباد کسی
من این نامه را گریز رفتی
همانا که عشقم بدین کار داشت
مراد او توفیق گفتن خدای
از ان پیشتر کاوری در ضمیر
زمان تا زمان از سپهر بلند
جهان پیشخور و جوانیت باو
بیاساقی از جام و بهقان بر
اوران می که جان ابد و هوش باو

بدرین بلبل خسروین کز نوا
من ان بلبلم کزارم تا خستم
نوا سے سرا هم ز ایام تو
بنام تو زبان کردم این نامه
مرا پیل بار از تو مقصود نیست
بخشی تو لی آنگه نوباد کسی
من این نامه را گریز رفتی
همانا که عشقم بدین کار داشت
مراد او توفیق گفتن خدای
از ان پیشتر کاوری در ضمیر
زمان تا زمان از سپهر بلند
جهان پیشخور و جوانیت باو
بیاساقی از جام و بهقان بر
اوران می که جان ابد و هوش باو

بدرین بلبل خسروین کز نوا
من ان بلبلم کزارم تا خستم
نوا سے سرا هم ز ایام تو
بنام تو زبان کردم این نامه
مرا پیل بار از تو مقصود نیست
بخشی تو لی آنگه نوباد کسی
من این نامه را گریز رفتی
همانا که عشقم بدین کار داشت
مراد او توفیق گفتن خدای
از ان پیشتر کاوری در ضمیر
زمان تا زمان از سپهر بلند
جهان پیشخور و جوانیت باو
بیاساقی از جام و بهقان بر
اوران می که جان ابد و هوش باو

فردا در مرغ را از هوا

بیاغ تو آرا گم ساختم

که ماند بر و سالها نام تو

که زرین کند نقش تو خاسدا

که پیل تو چون پیل محمودیت

خزینه فراوان خلعت بیه

بعمری کجا گوهری سفیدی

چون کم زبان عشق بسیار داشت

ترا باد پاینده فرنگ رای

ولایت ستان باش آفاق گیر

بفتح و گدگ باش فیروز مسند

فزون از همه زندگایت با

بمن ده یکی ساغر و سنجک

مرا شربت و شاه رانوش با

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

آبه عیلت

الحمد لله رب العالمين
الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله
الذي هو العزيز الحكيم

بیت کهنایان سخن کهنایان سخن کهنایان سخن

گلستان همیشه فصاحت کلازط ساروت بلاغت نمودار روز و نوا ان اسم با



سیرت و بیعت معانی کهنایان از ابراهیم خانی و اقیق موز صوری و معنوی خواجه نظامی گنجوی

از ای کهنایان سخن کهنایان سخن کهنایان سخن



بسم الله الرحمن الرحيم

خردم کج گنجی آرد پدید
 ربانی ده بستگان سخن
 ندای پیش پستنده
 ز دستش عقل را ناگزیر
 بحکم آشکارا حکمت نهفت
 همه آفریدست از خون و پوست
 بدو هیچ پوینده راه نیست
 و کز ذات او زیر گویی که هست
 چو در قدرت آید سخن بران دلیر
 یکی را بگردون دهد بارگاه
 همه بودنی پیش او اندکست
 جز او کیست که خاک دم هرشت
 توانست بر هر چه چون ممکنست
 همه هستی از بود او هست تمام
 خدایا تویی بنده را دستگیر

بنام خدا سازد انرا کلید
 توانا کن تا توانان ز کن
 تو لا برو مرده و زنده را
 بزرگی و دانائی اش پذیر
 شناسنده حیران از و دوست
 برو آفرین کافر نینده اوست
 خردمند زین حکمت آگاهست
 خدارا سخنان کسی زیر دست
 که در قدرش نیست بالا زیر
 یکی را از کیوان در آرد بچاه
 بزرگی و خردی بنزدینست
 بر آب بنچین نقش اندکست
 گران چیز چنبنده یا ساکنست

خدای خرد بخش بخرد نو
 نهان آشکارا درون برود
 گمانه نقش این کارگاه
 و رای همه بودنی بود او
 یکی کز دینی حضرتش هست پای
 همه بود ز هست از فنا گزیر
 گرت ندید این شد که بالا بود
 چو از ذات معبود رانی سخن
 هر آنچه آید از زیر و بالا پدید
 دلی را فروزان کند چون چراغ
 چه کوهی بر او چه یک کاه برگ
 چو در یاده گرد و نمائنده
 تو مندر از جمله کائنات

بمانا خردمند را چاره ساز
 خرد را بدرگاه او ز بنمون
 برارنده سقفت این بارگاه
 همه رشته جوهر امود او
 نه از آب آتش از باد و خاک
 بود کس از نیست نسبت پذیر
 تعظیم او زیر تنها بود
 بیز و سبب لا دلیری کن
 سر از خط فرمان نباید شید
 نهد بر دل دیگر از درود او
 چه با امر او زندگانی چه مرگ
 چو در بسته کرد کشاینده او
 بدو زنده هر کس که وار حیات
 تمام او ست دیگر همه تمام
 بود بنده را از حسد انا گزید

تضرع نمون حضرت با برتعالی جل جلاله و هم نو

تونی خالق بود هر بودی
 ترا خواهم از هر مرادی که هست
 چو تو هستی از پنج و انجم پاک
 که آن خوبتر جا باشد و در
 نه من چاره خویش از آنم کس
 بران تا زبان تو یابد بر
 کنم حاجت از هر کسی هست جو
 سرش مراد بودم مکن
 بچشم من از خود فروغی رسان
 مبین که چه خرم من زیر دست
 من آن ذره خردم از دیده
 بسر بروم اول بساط سخن
 صفائی ده این خاک تاریک را
 حفاظت چنان باد در کار من
 محمد که بی دعوی تحت تاج
 غلط گفتم آن شاه سدره
 تنش محرم تحت افلاک بود
 رسانده ما را بخرم بهشت
 گرا و بر نکردی سزای طاق
 نیز ز خاک سبک روی او
 درستی ده هر دلی شکست
 گر آدم زمین بود آمد خاک
 اگر خضر بر آب حیوان گذشت
 ز راه او اگر دور روی گذشت
 اگر محمد عیسی بگردون رسید

ببخشای بر جان بخشوونی
 که آید ز تو هر مرادی است
 چو هست آسمان زمین و خاک
 چو آن خوبتر گفتمی آن خوبتر
 تو دانی چنان کن که دانی و
 تضرع کنان هر کسی بر در
 چو ایام تو بخشنده باشی نه او
 سرشته از راه خود کم مکن
 که با یم فراغی ز چشم کسان
 بزرگم کن آخیز گیت است
 که نیروی تو بر من افکنند
 و گره کنم تازه دوج کهن
 که با یم آن راه با یک ا
 که خوشنود کردی ز رفتار من

بخشایش خویش با یم ده
 دلی را که از خود کردی گمش
 جهانی چنین خوب خرم است
 در آن وصفه خوب کجایی ما
 طلبکار تو هر کسی بر باید
 نه یم من آن ره بهر خوشین
 تو مستغنی از هر چه در راه است
 چو بر آشنائی کشادی دم
 چو پروانه بر لب چراغ تو ام
 چو زره بگرد بزرگان دوید
 به نیروی تو چون پدید آمد
 باول سخن او یم دستگاه
 بر اتم کزین پسین تنگنا
 چو از راه خوشنودی آیم بر است

**فصلت سید کائنات مظهر موجودات
 محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم**

سرش صاحب تاج لولاک بود
 رهبانده از دوزخ تنگ و بزم
 که بقع دیدی بین سبز
 سر ما همه یک موی او
 شفاعت کن هر که هست
 شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
 محمد ز سر چشمه جان گذشت
 محمد ز راه صدر ع گذشت
 محمد خود از محمد پیرن دید

فرشته نمودار ایزد شناس
 سپیده می در شب کائنات
 ره انجام روحانی او داد
 ز ما رنج او رحمت اندوز ما
 سردترین همه سردان
 گر آمد برون ماه یوسف چاه
 و اگر گشت یوشن ماهی شکا
 سلیمان اگر گشت بر باد است
 و اگر طارم موسی از طور بود

ز غوغای خود دست بخاریم ده
 نه از چرخ ترسده از آتش
 حوالت چرا شد بقای بهشت
 بفرش ناخوبی از رای ما
 یکی در سیاهی یکی در سفید
 که گویم ترا این آن ذمه
 نیاز همه سوی در گاه است
 مکن خاک بیگانگی بر م
 چنان دان که موعی زبان تو
 بدان خردی آورد خود را پیش
 در گنجها را کلیب را دم
 تا بز قدم نیز بنمای
 بخوشنودی تو ز غم دست پاس
 نیچشم از قول پیوست
 ز شاهان بشمیشه بستد خزان
 که هم تا جور بودم تحت گهر
 که ما را بدوست ایزد است
 سیاهی نشینی چو آب حیات
 ره آورد عرش او و ستاد ما
 چراغ شب و مشعل روز ما
 گزیده تر از جمله سنجابان
 شد آن چشمه از چاه بر اوج ما
 زمین بوسل و گشت ماهی ما
 محمد ز باز سچ با در دست
 سرا پرده احمد از نور بود